

بهنه‌ها

ماجرای ژان و ژان و... ژان!

۱

املت تنکر

هوپا
Hoopa

ماجراهای ژان و ژان و... ژان!

۱

املت تنکر



نویسنده: ژان فیلیپ آرو وینیود

تصویرگر: دومینیک کورباسون


مترجم: مریم ایروانی

L'OMELETTE AU SUCRE

L'omelette au sucre @ Gallimard Jeunesse, 1999
Persian Translation © Houpa Publication, 2019

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر (Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن **GALLIMARD JEUNESSE** خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟
یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، ژان فیلیپ آرو وینیود و ناشر خارجی آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت ژان فیلیپ آرو وینیود این کار را کرده است.



ماجراهای ژان و ژان و... ژان! ۱

املت تنکر

نویسنده: ژان فیلیپ آرو وینیود
تصویرگر: دومینیک کورباسون
مترجم: مریم ایروانی
دبیر مجموعه: امیرحسین مهدی‌زاده
ویراستار: شایسته ابراهیمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: آرزو باذغن
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۱-۲
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۲-۹

سرشناسه: آرو-وینیود، ژان-فیلیپ، ۱۹۵۸- م.
Arrou-Vignod, Jean-Philippe, 1958-
عنوان و نام پدیدآور: املت تنکر / ژان - فیلیپ آرو وینیود ؛ تصویرگر دومینیک کورباسون ؛ مترجم مریم ایروانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۹۲ ص: مصور.
فروست: ماجراهای ژان و ژان و ... و ژان! ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۱-۲؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۲۲-۹.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: L'omelette au sucre.
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان فرانسه
موضوع: Children's stories, French
شناسه افزوده: کورباسون، دومینیک، ۱۹۵۸ - م، تصویرگر
شناسه افزوده: Corbasson, Dominique, 1958-
شناسه افزوده: ایروانی، مریم، ۱۳۶۹ - مترجم
شناسه افزوده: ابراهیمی، شایسته، ۱۳۲۲ - ویراستار
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۹۷۶۰۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

فهرست

۹ ژان‌ها
۲۵ کریسمس در زرکوه
۵۵ استخر عمومی
۷۴ پنجشنبه‌ی باشگاه پنج‌تایی‌ها
۹۶ اردوی پیشاهنگی
۱۱۵ باغ‌وحش
۱۲۹ اعتصاب
۱۴۳ املت شکر
۱۶۳ تعطیلات طولانی



به
ژ.پ،
ژ.ف،
ژ.ن،
ژ.ب
و ژ.س

به‌یاد سال‌های ۶۸-۱۹۶۷ در شربورگ



ژان‌ها

مامان گفت: «بچه‌ها، یک خبر خوب برایتان دارم!»
یکی از شب‌های سال ۱۹۶۷ بود، چند روزی مانده بود به
کریسمس. بابا هنوز از سر کار برنگشته بود و ما همگی در آشپزخانه
داشتیم شام را آماده می‌کردیم. من از آن لحظه لذت می‌بردم؛ بوی
دلچسب غذا می‌آمد، اتاق گرم بود و شیشه‌ی پنجره بخار کرده بود.
می‌توانستیم درحالی که با مامان حرف می‌زنیم، ناخنکی هم به غذا
بزنییم.

ولی آن شب آشپزخانه را روی سرمان گذاشته بودیم و مدام توی سر و کله‌ی هم می‌زدیم. من حس کردم مامان دارد اذیت می‌شود، اما چرا؟ نمی‌دانستم.

ژان. آ^۱ حرف مامان را تکرار کرد: «خبر خوب؟ عالی است. می‌خواهی برایمان سیب‌زمینی سرخ‌شده درست کنی؟»
ژان. پ^۲ که داشت نخودفرنگی پاک می‌کرد، پوزخند زد؛ آخر مامان فقط عاشق سبزیجات تازه‌ی پر از ویتامین و آب‌پز شده است. جالب‌ترین قسمت پاک کردن نخودها، شکافتن آن‌ها بود؛ اول با ناخن پوستشان را می‌شکافتیم، داخل آن بسته‌ی نرم، نخودهای گرد و براق مثل گلوله‌های تفنگ کنار هم چیده شده بودند.
ژان. ت^۳ از فرصت استفاده کرد و دو سه تا نخود را توی بینی‌اش فرو کرد؛ باید فوری او را از پا آویزان می‌کردیم و پشت کمرش می‌زدیم تا نخودها بپرند بیرون.
اینجا بود که دیگر مامان طاقتش تمام شد و گفت: «بس کنید!

۱. Jean-A؛ اسامی به‌ترتیب حروف الفبای لاتین‌اند، ولی در ترجمه، ترتیب الفبایی فارسی منظور شده است. _ م.

2. Jean-C

3. Jean-D

دفعه‌ی آخری بود که ازتان کمک خواستم.»
یک‌دفعه ژان. ث^۱ بشقاب را چپه کرد و همه‌مان مجبور شدیم، چهاردست‌وپا، نخودفرنگی‌هایی را که قل می‌خوردند از روی سرامیک‌ها جمع کنیم. مثل یک مشت تیلِه پخش زمین شده بودند. قاه‌قاه می‌خندیدیم که ناگهان اولین سیلی حواله‌ی یکی‌مان شد و دیگر مسخره‌بازی از سرمان پرید.
مامان گفت: «باشد، حالا که این‌طور شد، همه توی سالن! زود باشید!»

همیشه وقتی پنج‌تایی می‌خواهیم به او کمک کنیم، وضع همین‌طور می‌شود. مامان بیخودی عصبانی می‌شود و می‌گوید بچه‌هایی مثل ما نوبرند، انگار ما عمداً این کارها را برای ناراحت کردن او انجام می‌دهیم. بعد از این ماجراها مامان با عصبانیت گفت: «اصلاً به جهنم! حالا که این‌طور شد خبر خوبی در کار نیست.»

ژان. پ پرسید: «قرار است ماشینمان را عوض کنیم؟»

مامان گفت: «بهتر از آن.»

ژان. آ پرسید: «می‌خواهیم تلویزیون بخریم؟»

1. Jean-E

ژان. پ. معترضانه گفت: «پس شمشیر زوروی من چی؟ آن را
برایم می‌خرند؟»
ژان. آ. گفت: «حرفش را هم نزن! یا تلویزیون یا هیچی!»



«بهتر از تلویزیون. کسی حدس دیگری ندارد؟»
بدون آنکه جواب بدهیم به همدیگر نگاه می‌کردیم. یعنی چه
چیزی بهتر از تلویزیون می‌توانست باشد؟
ژان. آ. که شاخک‌هایش همیشه خوب می‌جنبند چند روزی زودتر
دست‌به‌کار شده بود؛ حساب و کتابش را کرده و به این نتیجه رسیده
بود که تنها چیزی که به درد کریسمس می‌خورد تلویزیون است.
دیگر از قطار برقی، مجموعه‌ی کامل تفنگ و شل یا تفنگ ساچمه‌ای
خبری نبود. آن هدیه‌های بچه‌گانه و آن نقل و نبات‌ها تمام شده
بودند. او گفته بود که اگر همگی دست به دست هم بدهیم بابا و مامان
هم بالاخره کوتاه می‌آیند، حتی دست کوچک‌ترها را که هنوز خواندن
و نوشتن بلد نبودند هم گرفته و آرام همراه آن‌ها دعا کرده بود:

بابانول عزیزم، من امسال بچه‌ی خیلی خوبی بودم. برای هدیه فقط
از تو یک تلویزیون می‌خواهم.

امضا: ژان. آ.

پی‌نوشت: ما شومینه نداریم که هدیه را آنجا بگذاریم، ولی کنار
پنجره‌ی سالن جای خوبی برای گذاشتن تلویزیون است.

صفحه‌های لغت‌نامه پشت‌سرهم قرار بگیرند دیگر چه می‌شود!
جلوی شوخی‌ها، لقب‌ها و نیش و کنایه‌ها را که نمی‌شد گرفت.
من در دفترچه‌ای قدیمی برای خودم دایرةالمعارف جیبی ژان‌ها را
درست کرده‌ام:

ژان.آ: ده‌ساله، معروف به ژانِ آقازاده! پیش او جرئت نداریم
دست از پا خطا کنیم، آخر برادر ارشد است و خودش را خیلی
می‌گیرد.

ژان.ب: هشت‌ساله، خودم هستم. اسم رمز: ژان‌بون! چون
چاق و چله‌ترین بچه‌ی خانواده‌ام.

ژان.پ: شش‌ساله، معروف به ژانِ پردردسر! شیطنت از سر تا
پایش می‌بارد.

ژان.ت: چهارساله، ملقب به ژانِ توسری‌خور! خیلی لجباز و
یک‌دنده است و مدام کتک می‌خورد.

ژان.ث: دوساله، ته‌تغاری. فعلاً لقبی برایش پیدا نکرده‌ایم، چون
هنوز فسقلی است.

راستش ژان.آ برادر ارشد است. نه به‌خاطر اینکه عینک می‌زند،
بلکه چون می‌خواهد ادای رئیس‌ها را در بیاورد. ما پنج تا عین
دالتون‌ها هستیم، به‌خصوص وقتی با آن زیرشلواری‌های راه‌راهمان،
مثل آن شب، دور تا دور فرش سالن، گرد می‌ایستیم و جیب‌هایمان
پر است از نخودفرنگی‌هایی که می‌خواهیم به لاک‌پشت و خو کچه‌ی
هندی‌مان بدهیم.

این فکر پدرم بوده: ژان.آ، ژان.ب، ژان.پ، ژان.ت، ژان.ث.
بابا اصلاً حافظه‌ی خوبی ندارد. یک روز زنگ زد مخابرات چون
شماره‌ی تلفن خانه یادش رفته بود.

بنابراین، وقتی ما به دنیا آمدیم راحت‌ترین راه را انتخاب کرد:
اسم همه‌شان را می‌گذاریم ژان-یک‌چیزی؛ به‌احترام پدربزرگ‌ژان.
بنابراین، برای قسمت دوم اسم هم از ترتیب الفبایی استفاده کرد. او
همیشه می‌گوید این روش خوبی است و آدم همیشه یادش می‌ماند
و تازه به خودش هم افتخار می‌کند. من هم خدا را شکر می‌کنم که
خوب شد فقط پنج تاییم! فکرش را بکنید ژان.م، ژان.ن، ژان.و، ژان.ه...!
پنج تا پسر خودش به‌اندازه‌ی کافی مسخره است، تازه وقتی مثل

۱. Dalton؛ برادران دالتون از شخصیت‌های اصلی کارتون لوک خوش‌شانس هستند.

2. Jean-B

همان‌طور که آرزویش را دارم روی تخت بالا بخوابم و آن را با ژان. آ شریک نباشم. اما هر چه باشد او ارشد است و همیشه می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند.

اما حُب واقعاً چه کسی می‌تواند خانواده‌اش را خودش انتخاب کند؟

مامان گفت: «ژان.ت لاقل از من خجالت بکش و انگشتت را از بینی‌ات در بیاور. خبر خوبی برایتان دارم.»

روی صندلی روبه‌رویمان نشست؛ فهمیدیم که لحظه‌ی مهمی است.

ژان.پ که تا آن لحظه به‌خاطر تیغ درخت صنوبر که به پشتش رفته بود داشت مثل کرم به خودش می‌پیچید، از وول خوردن دست کشید. چراغ‌های تزئینی چشمک می‌زدند و قطره‌های باران به شیشه می‌خوردند. کریسمس آن سال هم طبق معمول از برف خبری نبود، اما در عوض، با وجود آن بخاری نفتی که به آرامی تق‌تق می‌کرد داشتیم از بوی خوشی که از صمغ درخت صنوبر توی هال بلند می‌شد لذت می‌بردیم.

من عاشق روزهای قبل از کریسمس‌ام؛ سالن با ریشه‌ی چراغ‌های

وقتی با هم در خیابان‌های شربورگ^۱ قدم می‌زنیم، مردم با تعجب نگاهمان می‌کنند. پنج تا برادر به ترتیب قد، با چشمانی گرد و گوش‌هایی مثل آینه‌بغل ماشین. بیشتر به یک منظره‌ی دیدنی شبیه است تا خانواده. آدم یاد سیرک می‌افتد، مثلاً کوتوله‌های آکروبات‌بازی که از روی مانع می‌پرند یا از وسط حلقه‌ی آتش رد می‌شوند.

فقط امشب! نمایش استثنایی! بشتابید! به‌افتخار برادران ژان در بندبازی منحصر‌به‌فردشان، تشویق!

مامان که زن کدبانویی است، ما را به سه دسته تقسیم کرده: بزرگ‌ترها (من و ژان.آ)، بچه‌وسطی‌ها (ژان.پ و ژان.ت)، ته‌تغاری (ژان.ث) که اتاقش از بقیه جداست.

من و ژان.آ هم‌اتاقی هستیم. تختمان دوطبقه است و به‌نوبت، هر هفته یک نفر میز را می‌چیند و ظرف‌ها را خشک می‌کند. ما حتی کوچک‌ترین سهل‌انگاری را هم تذکر می‌دهیم چون از همه بزرگ‌تریم و باید الگوی بقیه باشیم.

بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد اسمم ژان تک و تنها باشد. پسر یکی‌یک‌دانه! فقط یک اسم بدون خط فاصله یا نقطه تا بتوانم

۱. Cherbourg؛ شهری در شمال غربی کشور فرانسه.

مامان یک دفعه رنگش پرید و گفت: «ساکت! با این جار و جنجالی که راه انداخته‌اید چطور می‌خواهید...»
 ناگهان زبانش بند آمد. دستش را گذاشت روی شکمش و دولا روی زمین افتاد. دست و پایمان را گم کرده بودیم.
 «مامان، مامان!»

با عجله دورش جمع شدیم. ژان پ آرام آرام روی دستش می‌زد، من با جعبه‌ی کادوهای کریسمس بادش می‌زدم و ژان آ پرید توی آشپزخانه و یک لیوان آب برایش آورد و فریاد زد: «دورش را خلوت کنید. نمی‌بینید دارید خفه‌اش می‌کنید؟»
 مامان درحالی که چشمانش را باز می‌کرد، گفت: «چیزی نیست. یک لحظه فشار خونم افتاد. نگران نباشید.»

مامان زن مرتب و منظمی است. خیلی به خودش می‌رسد که مبادا مریض نشود. پس واضح است که دیدن او در این وضعیت ما را به وحشت می‌انداخت. با قیافه‌ای نگران دورش حلقه زده بودیم و او را نگاه می‌کردیم که کم کم داشت جان تازه‌ای می‌گرفت.
 دوباره گفت: «باور کنید بهترم. خودتان را نگران نکنید.»
 ژان ت مشتی شیرین بیان چسبناک را از جیبش درآورد و به او

رنگی و عکس مریم مقدس روی کاغذهای طلایی تزئین می‌شود. شب، بعد از شام، هر کدام به نوبت، یکی از جعبه‌هایی را که آنجا گذاشته شده باز می‌کنیم؛ جلوی درخت کریسمس پنج تا گوسفند گچی هست؛ برای هر کدامان یکی و البته اگر در طول روز بچه‌ی خوبی بوده باشیم، می‌توانیم کمی زودتر هدیه‌مان را برداریم.

مشکل ما ژان آ است؛ همیشه می‌خواهد اولین گوسفند مال او باشد. به خاطر همین، همه گوسفندشان را یواشکی قایم می‌کنند، انگار می‌خواهند برنده‌ی مسابقه شوند. تا قبل از کریسمس باید هر شب آن‌ها را دوباره به ردیف سر جایشان بچینیم و این جور وقت‌هاست که آدم حس می‌کند کریسمس هیچ وقت از راه نمی‌رسد.

مامان دوباره شروع کرد: «خُب، چه کسی می‌خواهد بداند خبر مهم من چیست؟»

ژان پ و ژان ت دستشان را بالا گرفتند و فریاد زدند: «من، من!»
 ژان ت هم که فکر کرد ما می‌خواهیم بدون او کاری بکنیم، شروع کرد به فریادزدن: «اول من! اول من!» دیگر صدا به صدا نمی‌رسید. همه‌های شده بود و همه می‌خواستند اولین نفری باشند که آن خبر مهم را می‌شنوند.

داد. ظاهراً حالش جا آمده بود، شیرین‌بیان‌ها را با مهربانی گرفت و در دهانش گذاشت، انگار واقعاً به نیروی محرک نیاز داشت.

ژان ت پرسید: «مطمئنی مریض نیستی؟»

مامان درحالی که شکمش را می‌مالید، گفت: «مطمئنم، تازه برعکس، خیلی هم خوبم و خبر مهم هم همین است.»
همین‌طور هاج و واج نگاهش می‌کردیم. یعنی می‌خواست بگوید...
مامان ادامه داد: «دلم می‌خواست پدرتان اینجا بود و او این خبر را به شما می‌داد، ولی دیر برمی‌گردد. حُب همین دیگر من منتظر یک نی‌نی کوچولو هستم.»

با حرفش انگار که توی سالن بمب‌ترکیده باشد، همه‌مان ساکت و بی‌حرکت شدیم. ژان ت با آن دندان‌های سیاه‌شده از شیرین‌بیان، قیافه‌اش آویزان شده بود و آب دهانش روی چانه‌اش می‌چکید.
ژان پ با انگشتانش شروع کرده بود به شمردن و قبل از آنکه به شست دست راستش برسد با ناباوری دوباره از نو می‌شمرد.

«یک بچه‌ی جدید؟ می‌خواهی بگویی داریم می‌شویم...»

ژان ت که در حساب و کتاب خیلی قوی است، قبل از همه گفت: «شش تا! خودم اولین نفری بودم که فهمیدم.»

ژان آ تکرار کرد: «شش تا! با این‌همه بدبختی!»

مامان با هیجان گفت: «خیلی عدد قشنگی است، مگر نه؟ گرد و شکمبو با یک دم مثل گیلان. من همیشه عاشق اعداد زوج بودم. حالا خبر غافل‌گیرکننده‌ای بود یا نه؟»

آن قدر تعجب کرده بودیم که زبانمان بند آمده بود.

تصور کنید آدم بخواهد به یک گروه سیل‌زده که در قایقی فسقلی روی سر و کله‌ی هم سوار شده‌اند بفهماند که کمی جمع‌تر بنشینند، چون یک تازه‌وارد می‌خواهد بیاید...

ناگهان بمباران سؤال بود که از هر سمتی روانه می‌شد. یک آتش‌بازی حسابی! مامان به هر کدام با لبخند جواب می‌داد، آن قدر خوش‌حال بود که آدم دلش نمی‌آمد توی ذوقش بزند.

«یک بچه برای کریسمس؟ چه هدیه‌ای برایش بگیریم؟»

«او هم مثل ژان. آ عینک می‌زند؟»

«من هم می‌توانم بغلش کنم؟»

«یعنی باید تیله‌هایم را به او هم بدهم؟»

ناگهان ژان آ گفت: «صبر کنید ببینم. مثل اینکه مهم‌ترین چیز را

فراموش کرده‌اید!»

همگی به سمتش برگشتیم. درحالی که عینک را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کرد، مثل آقای همه‌چی‌دان پرسید: «اگر دختر بود چی؟» ژان پ گفت: «امکان ندارد!»

«چرا شلغم؟ دخترها تعدادشان بیشتر از پسرهاست. بهت ثابت می‌کنم.»

ژان.ت فریاد زد: «آره، دختر، دختر!»

ژان.ت فریاد زد: «پسر، پسر!»

ژان.پ پیشنهاد کرد: «بیایید سنگ، کاغذ، قیچی!»

مامان دستش را، به‌نشانه‌ی برقراری سکوت، بالا برد و گفت: «دختر یا پسر بودن بچه موضوعی نیست که ما بتوانیم درباره‌اش تصمیم بگیریم. بهار می‌فهمیم، نه زودتر. فعلاً همه‌چیز مثل یک راز است.»

ژان.پ، که همچنان شیطنت می‌کرد، گفت: «خُب، اسمش را چی بگذاریم؟»

پیشنهاد دادم: «باید اسمی انتخاب کنیم که هم دخترانه باشد هم پسرانه، مثلاً دومینیک^۱...»

1. Dominique

«یا مثلاً کامیل^۱...»

«یا دنیل^۲...»

ژان.آ درحالی که مسخره می‌کرد، گفت: «برای دخترها که از این اسم‌ها نمی‌گذارند!»

مامان گفت: «نه، اگر دختر شد اسمش را هلن^۳ می‌گذاریم.»

همگی فریاد زدیم: «دوباره هلن؟»

هلن اسمی است که اگر من دختر می‌شدم می‌خواستند رویم بگذارند؛ همین‌طور ژان.آ، ژان.پ، ژان.ت، ژان.ث و... پدر و مادرم از آنجایی که خیلی به خودشان زحمت فکر کردن نمی‌دهند فقط همین اسم به ذهنشان رسیده است.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر ما همه‌مان دختر بودیم خانواده‌مان چطور می‌شد؟ پنج تا هلن! یکی با عینک، دومی تپل‌مُپُل، مثل من و همین‌طور تا آخر. آن وقت حتماً بابا نمی‌توانست برس‌های مویشان را از هم تشخیص بدهد.

«هلن! بگذار هلن به کارش برسد! نمی‌بینی هلن خوابیده است؟»

بابا حتماً برای این هم راه‌حلی پیدا می‌کرد: هلن اول، هلن دوم، هلن

1. Camille

2. Daniel

3. Hélène



کریسمس در زرزکوه^۱

برای تعطیلات کریسمس به کوهستان رفتیم.

بابا گفت: «مادرتان باید هوایی تازه کند. به خاطر بچه، به اکسیژن نیاز دارد. هیچ چیز بهتر از کوه نیست. سرمای خشک آن بالا جان آدم را تازه می‌کند، درضمن، حال و هوای همه‌تان هم عوض می‌شود.» باید بگویم که بابا پزشک است.

من نمی‌دانم سرمای خشکی که جان آدم را تازه می‌کند به چه دردی می‌خورد. بابا توضیح داد: «گفته باشم بچه‌ها، این سفر هدیه‌ی

سوم، چهارم، پنجم، یک‌جور طبقه‌بندی مثل پاپ‌ها یا پادشاهان فرانسه. ژان. آ با اطمینان گفت: «مطمئنم دختر می‌شود. با حساب و کتاب من که جور درمی‌آید. تازه دخترها کلاً برای لوس‌بازی آفریده شده‌اند.»

مامان گفت: «ژان. آ قرار نشد پشت سر خواهرت بد بگویی!»

ژان. ت جیغ زد: «هلن خواهر من هم هست!»

ژان. ث پایش را به زمین می‌کوبید و می‌گفت: «نه، خواهر من است!»

آن شب وقتی با گوسفندهایمان ورمی رفتیم، یک لحظه هم از فکر ششمین هدیه‌ای که سال آینده در کنارمان بود بیرون نمی‌آمدم؛ یک گوسفند گچی گنده که حتماً مثل صاحبش از اوایل دسامبر شروع می‌کرد به تاتی‌تاتی کردن و زیر دست و پای گوسفندهای گنده‌تر از خودش له‌لورده می‌شد.

گوسفند هلن اول، ملکه‌ی ژان‌ها، خواهر یکی‌یک‌دانه‌ی من؛ یعنی خواهر یکی‌یک‌دانه‌ی ما. کسی که باید بین هر پنج نفرمان قسمت می‌شد.

ای وای! تازه اول گرفتاری و مصیبت بود.

1. Mont-d'or

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.
..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

